

پل معلق

آلیس مونرو / ترجمه‌ی مژده دقیقی

زن، یک بار ترکش کرده‌بود. دلیل اصلی‌اش خیلی پیش‌پا افتاده‌بود: با چند خلاف‌کار جوان (خودش اسمشان را گذاشته‌بود «اراذل»)، دست‌به‌یکی کرده و کیک زنجبیلی او را لمبانه‌بودند. کیک را تازه پخته‌بود و می‌خواست بعد از جلسه‌ی آن روز عصر، با آن از مهمان‌ها پذیرایی کند. بی‌آن‌که توجه کسی را جلب کند - دست کم توجه نیل و آن اراذل را - از خانه آمده‌بود بیرون و رفته‌بود نشست‌بود توی یک ایستگاه سرپوشیده در خیابان اصلی که اتوبوس‌های شهری، روزی دو بار آن جا توقف می‌کردند. تا آن موقع، نرفته‌بود آن تو، و باید یکی دو ساعت معطل می‌شد. نشست و همه‌ی چیزهایی را که روی دیوارهای چوبی نوشته یا حک کرده‌بودند، خواند:

«حروف اختصاری مختلف، همدیگر را تا ابد دوست داشتند؛ لاری جی. حالش خراب بود؛ دانک کالتیس ابنه‌ای بود، همین‌طور آقای گارنر (ریاضی)، زر زیادی زن. دار و دسته‌ی اچ. دبلیو. رئیس است، کوین‌اس. کارش ساخته است؛ آماندا دبلیو. خوشگل و مامانی است و کاش او را نمی‌انداختند زندان، چون دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. وی. پی. مال من است.»

خانم‌های محترم باید بنشینند این‌جا و این حرف‌های رکیک تهوع‌آور را که شماها می‌نویسید، بخوانند. گور پدرشان.

جینی همان‌طور که به این سیل پیام‌های انسانی نگاه می‌کرد - و به خصوص روی جمله‌ی صمیمانه و بسیار خوش‌خطی که درباره‌ی آماندا دبلیو نوشته‌بودند، تأمل می‌کرد - از خودش پرسید: «آیا آدم‌ها وقتی این چیزها را می‌نوشتند، تنها بودند.» بعد خودش را مجسم کرد که این‌جا یا جایی شبیه به این‌جا نشسته، به انتظار اتوبوس، قطعاً تنها - اگر می‌خواست فکری را که حالا در سر داشت، عملی کند؛ یعنی مجبور بود روی دیوارهای شهر بیانیه بنویسد؟

احساس کرد به آن آدم‌هایی پیوسته که مجبور شده‌بودند چیزهای به خصوصی را بنویسند - به دلیل احساس خشم و نفرت ناچیزش (واقعاً ناچیز بود؟)، و هیجانش، به خاطر بلایی که داشت سر نیل می‌آورد تا کارش را تلافی کند. فکر کرد در زندگی‌ای که در پیش داشت، شاید هیچ‌کس پیدا نمی‌شد که درست و حسابی از دستش عصبانی شود، یا کسی که دینی به او داشته باشد، که شاید کاری که خیال داشت انجام بدهد، موجب تشویق یا تنبیه‌اش می‌شد، یا جداً رویش اثر می‌گذاشت. از این‌ها گذشته، جینی کسی نبود که آدم‌ها دورش جمع شوند. و با این‌حال، به شیوه‌ی خودش، مشکل‌پسند بود.

وقتی از جا بلند شد و راه افتاد طرف خانه، هنوز از اتوبوس خبری نبود. نیل نبود. رفته بود پسرها را برساند مدرسه و موقعی که برگشت، دیگر یکی از اعضای جلسه رسیده بود. به نیل گفت چه کار کرده بوده، ولی موقعی که موضوع دیگر برایش اهمیتی نداشت و می شد درباره اش شوخی کرد! در واقع هم به جوکی تبدیل شد که در جمع تعریف می کرد. چیزهایی را که روی دیوارها خوانده بود، از قلم می انداخت یا به اجمال از آن ها می گذشت.

به نیل گفت: «اصلاً به فکر می افتادی که بیایی دنبالم؟»

«البته. به موقعش.»

متخصص سرطان، رفتاری کشیش مآب داشت و حتی زیر روپوش سفیدش، بلوز یقه اسکی سیاهی پوشیده بود - انگار تازه از یک مراسم آیینی آمیختن و اندازه گرفتن، بیرون آمده بود. پوستش جوان و صاف بود - مثل کارامل! نوک کله اش، موهای تُنک سیاهی درآمده بود، جوانه های نحیف، خیلی شبیه به گُرکی که روی سر خود جینی درآمده بود؛ هر چند مال جینی، خاکستری - قهوه ای بود، مثل موی موش. اوایل، جینی فکر می کرد شاید او در عین آن که دکتر است، بیمار هم هست! بعد به این فکر افتاد که شاید موهایش را این طور درست می کند تا بیمارها بیش تر احساس راحتی کنند. به احتمال زیاد، آن موها را کاشته بود. شاید هم صرفاً از این مدل خوشش می آمد.

نمی شد از او سؤال کرد. اهل سوریه بود یا اردن - جایی که دکترها مقام و منزلتشان را حفظ می کردند. حرف زدنش مودبانه و رسمی بود.

گفت: «خُب، نمی خواهم از حرف هایم برداشت غلطی بکنید.»

جینی از ساختمان مجهز به تهویه مطبوع، قدم به روشنایی خیره کننده ی اواخر بعد از ظهر ماه اوت در اونتاریو گذاشت. گاهی وقت ها خورشید به شدت می تابید، گاهی هم پشت ابرهای نازک می ماند - در هر دو حال، درست به یک اندازه گرم بود. دید که ماشین از جایش در کنار جدول خارج شد و آمد پایین خیابان که او را سوار کند. به رنگ آبی کم رنگ براق و تهوع آوری بود. آبی دوباره رنگ شده ی تکه های زنگ زده، کم رنگ تر بود. شعارهای روی ماشین حاکی از آن بود که «می دانم سوار یک ابوطیاره ام، ولی باید خانهام را ببینی!» و «مادر خود - زمین - را گرامی بدار.» و «این یکی جدیدتر بود»

«استفاده از سم دفع آفات = نابودی علف های هرز، ترویج سرطان.»

نیل آمد این طرف ماشین که کمکش کند.

گفت: «توی ماشین است.» در صدایش، هیجان مبهمی بود که هشدار یا درخواستی را القا می کرد. دور و بر جینی یک جور هم همه بود، یک جور تلاطم که باعث می شد احساس کند برای اعلام خبرش وقت مناسبی نیست؛ اگر می شد اسمش را «خبر» گذاشت. نیل وقتی با آدم های دیگر بود، حتی فقط یک نفر غیر از جینی، رفتارش تغییر می کرد: سرزنده تر و با نشاط تر می شد و بیش تر خودشیرینی می کرد. این موضوع، دیگر جینی را ناراحت نمی کرد - بیست و یک سال می شد که با هم بودند. جینی، خودش هم عوض شده بود - به نظر خودش، در واکنش به رفتار نیل، خوددارتر شده بود و بیش تر نیش

و کنایه می‌زد. بعضی ریخت و قیافه‌ها لازم بودند، یا دیگر آن قدر عادی شده بودند که نمی‌شد از آن‌ها دست برداشت. مثل سر و وضع عتیقه‌ی نیل - دست‌مالی که به پیشانی می‌بست، موی دم‌اسبی جوگندمی زبر، گوش‌واره‌ی طلای کوچکی که مثل روکش طلای دندان‌هایش برق می‌زد؛ و لباس‌های نامرتب عجیب و غریبش.

وقتی جینی پیش دکتر بود، نیل رفته بود دختری را بیاورد که قرار بود بعد از این، کمک زندگی‌شان باشد. او را از موسسه‌ی اصلاح و تربیت بزه‌کاران جوان می‌شناخت. نیل آن جا درس می‌داد و دختر توی آشپزخانه کار می‌کرد. موسسه‌ی اصلاح و تربیت، درست بیرون شهری بود که توی آن زندگی می‌کردند. تقریباً پنجاه کیلومتر راه بود. دخترک، چند ماه پیش کارش را در آشپزخانه رها کرده و اداره‌ی خانه‌ای را در یک مزرعه به عهده گرفته بود که مادر خانواده، بیمار بود. خوش‌بختانه حالا آزاد بود.

جینی گفته بود: «چه بلایی سر آن زن آمد؟ مرد؟»

نیل گفت: «رفت بیمارستان.»

«فرقی ندارد.»

نیل، تقریباً تمام وقت فراغتش را، در سال‌هایی که جینی با او بود، صرف برنامه‌ریزی برای فعالیت‌ها و اجرای آن‌ها کرده بود. نه تنها فعالیت‌های سیاسی (آن‌ها هم به جای خود)، بلکه تلاش‌هایی برای حفظ ساختمان‌ها و پل‌ها و گورستان‌های قدیمی. ممانعت از قطع درخت‌ها، چه در خیابان‌های شهر و چه در قسمت‌های پرت جنگل قدیمی، محافظت از رودخانه‌ها در مقابل فصولات سمی و زمین‌های مرغوب در مقابل بساز و بفروش‌ها و مردم شهر در مقابل کازینوها. همیشه در حال نوشتن نامه و عرض حال بودند و اعمال فشار بر مؤسسات دولتی، توزیع پوستر و بر پا کردن تظاهرات اعتراض‌آمیز. اتاق نشیمن خانه‌شان پیش از این، صحنه‌ی تلاطم‌های خشم‌آلود بود (که، به نظر جینی، آدم‌ها را خیلی ارضا می‌کرد) و اظهارنظرها و بحث‌های مغشوش و شادمانی عصبی نیل؛ حالا یک‌دفعه خالی شده بود. قرار بود اتاق نشیمن به اتاق بیمار تبدیل شود. یاد زمانی افتاد که اولین بار، یک‌راست از خانه‌ی پدر و مادرش با آن پرده‌های مجلل، قدم به این خانه گذاشت و همه‌ی آن قفسه‌های پر از کتاب را مجسم کرد و کرکره‌های چوبی پنجره‌ها را و قالی‌های زیبای خاورمیانه را روی کف چوبی لاک‌الکل خورده که اسمشان همیشه یادش می‌رفت. به تنها دیوار خالی، تابلو کائالتو آویزان بود که برای اتاق خودش در کالچ خریده بود - بزرگ داشت عالی‌جناب شهردار در کنار تیمز. خودش آن را به دیوار زده بود، هر چند دیگر هرگز به آن توجه نکرده بود.

یک تخت بیمارستانی کرایه کردند - هنوز واقعاً لازم نداشتند، ولی بهتر بود حالا که می‌شد، کرایه‌اش کنند؛ چون معمولاً سخت گیر می‌آمد. نیل فکر همه چیز را می‌کرد. پرده‌های ضخیمی به پنجره‌ها آویزان کرد که پرده‌های کهنه‌ی اتاق نشیمن دوستی بودند. به نظر جینی خیلی زشت بودند، ولی حالا دیگر می‌دانست که زمانی می‌رسد که زشت و زیبا تا حد زیادی برای یک منظور به کار می‌آیند و به هر چیزی نگاه می‌کنی، صرفاً قلبی است برای آن که تلاطم‌های پراشوب جسمت را به آن بیاویزی.

جینی، چهل و دو سالش بود و تا همین اواخر جوان تر از سنش نشان می داد. نیل شانزده سال از او بزرگ تر بود. برای همین، جینی فکر کرده بود در روال طبیعی امور، خودش باید در موقعیت فعلی نیل قرار می گرفت و گاهی نگران شده بود که چه طور باید از عهده‌ی این کار بر بیاید. یک بار قبل از آن که بخوابند دست نیل را، دست گرم و زنده اش را، توی تخت گرفته بود و فکر کرده بود وقتی او بمیرد این دست را، دست کم یک بار، می گیرد یا لمس می کند. و صرف نظر از این که چه مدت این صحنه را در ذهن خود مجسم کرده بود، نتوانسته بود آن را بپذیرد. فکر این که نیل، وقوفی بر این لحظه و بر او نداشت، به یک جور تلاطم احساسات منتهی می شد، به احساس سقوطی هولناک.

و با این حال هیجان داشت، همان هیجان ناگفتنی که زمانی احساس می کنید که تندبادِ فاجعه‌ای می رود تا از همه‌ی مسئولیت‌های زندگی رهایتان کند. آن وقت باید با شرمساری بر خود مسلط شوید، و هیچ نگویید.

وقتی جینی دستش را پس کشیده بود، نیل پرسیده بود: «کجا داری می روی؟»

«هیچ جا. فقط می خواهم غلت بزنم»

حالا که قرعه‌ی فال به نام خودش خورده بود، نمی دانست نیل چنین احساسی داشت یا نه. از او پرسیده بود: «آیا این موضوع، دیگر برایش عادی شده؟» نیل سرش را تکان داد.

جینی گفت: «برای من هم نشده.»

بعد گفت: «فقط آن انجمن سوگواران را راه نده. شاید همین الان هم دارند این دور و برها کشیک می کشند و منتظر فرصت اند که زودتر شیخون بزنند!»

نیل گفت: «دلَم را نسوزان.» در صدایش خشم غریبی موج می زد.

«متاسفم!»

«مجبور نیستی همه چیز را به شوخی بگیری!»

جینی گفت: «می دانم.» ولی واقعیت این بود که، با این همه اتفاقاتی که داشت می افتاد و رویدادهای فعلی که ذهنش را این قدر مشغول کرده بود، اصولاً حرف زدن برایش سخت بود.

نیل گفت: «این، هلن است. همان کسی که قرار است بعد از این، از ما مراقبت کند. حوصله‌ی

مسخره بازی هم ندارد.»

جینی گفت: «خوش به سعادتش.» وقتی نشست توی ماشین، دستش را دراز کرد، ولی دخترک احتمالاً آن را آن پایین لای صندلی‌های جلو، ندیده بود.

یا شاید هم نمی دانست چه کار کند. نیل گفته بود که او وضعیت عجیبی داشته و خانواده‌ای بسیار خشن. اتفاق‌هایی افتاده بود که در این دوره زمانه به فکر آدم هم نمی رسد. یک مزرعه‌ی پرت، یک مرد زن مرده - مردی مستبد، دیوانه، زناکار و پیر - با یک دختر عقب مانده‌ی ذهنی و دو تا دختر بچه. هلن، دختر بزرگ تر، در چهارده سالگی، بعد از آن که کتک مفصلی از پیرمرد خورده بود، فرار کرده بود، و یکی از همسایه‌ها پناهش داده و به پلیس تلفن کرده بود. و آن وقت پلیس رفته بود و خواهر کوچک تر را هم

برده بود و سرپرستی هر دو بچه را به بنیاد حمایت از کودکان سپرده بود. هم پیرمرد و هم دخترش - یعنی پدر و مادر آن بچه‌ها- را در بیمارستان روانی بستری کردند. والدین رضاعی، که از نظر جسمی و روانی سالم بودند، هلن و خواهرش را به فرزندپذیری پذیرفتند. آن‌ها را به مدرسه فرستادند. در مدرسه، خیلی به آن‌ها سخت گذشته بود، چون مجبور شده بودند در نوجوانی از کلاس اول شروع کنند. ولی هر دو آن قدر درس خوانده بودند که بتوانند جایی استخدام شوند.

نیل، دیگر ماشین را روشن کرده بود که دخترک تصمیم گرفت حرف بزند. گفت: «چه روز گرمی اومدین بیرون.» از آن حرف‌هایی بود که احتمال داشت از مردم شنیده باشد، وقتی می‌خواستند سر صحبت را باز کنند. لحن خشک و یک‌نواختش، خصمانه و عاری از اعتماد بود، ولی جینی حالا دیگر می‌دانست که حتی آن را هم نباید به دل بگیرد. لحن بعضی آدم‌ها، به خصوص اهالی روستا، در این قسمت از دنیا، صرفاً این جور بود.

نیل گفت: «اگر گرم است، می‌توانی کولر را روشن کنی. ما از آن قدیمی‌هاش داریم - فقط باید همه‌ی پنجره‌ها را بکشی پایین.»

سر چهارراه بعدی، به سمتی پیچیدند که جینی انتظارش را نداشت. نیل گفت: «باید برویم بیمارستان. خواهر هلن آن جا کار می‌کند و یک چیزی پیش او هست که هلن می‌خواهد بگیرد. مگر نه، هلن؟»

هلن گفت: «آره. کفشای نوآم.»

«کفش‌های نو هلن.» نیل سر بلند کرد و به آینه نگاه کرد: «کفش‌های نو دوشیزه هلن گلی.»
هلن گفت: «اسم من هلن گلی نیست.» انگار بار اول نبود که این را گفته بود. نیل گفت: «این اسم را رویت گذاشته‌ام، چون لپ‌هات قرمزاند»
«نخیر، نیستن.»

«چرا هستند. مگر نه جینی؟ جینی هم با من موافق است - لپ‌هات قرمزاند. دوشیزه هلن لپ‌گلی.»
دخترک، واقعاً پوست صورتی لطیفی داشت. جینی به مژه‌ها و ابروهای تقریباً سفیدش هم توجه کرده بود، و به موهای بور شبیه به موی نوزاد، و لب‌هایش که عریانی غریبی داشت، شبیه لب‌های معمولی بدون ماتیک نبود. ظاهری تازه سر از تخم درآورده داشت، انگار هنوز یک لایه‌ی پوستش کم بود. هنوز آن موی زبر بزرگ‌سالی بالایش نرویده بود. جینی فکر کرد حتماً مستعد کهیر و عفونت است، خراش و کبودی به سرعت روی پوستش معلوم می‌شود، دور دهانش تب‌خال می‌زند و لای مژه‌های سفیدش گل‌مژه درمی‌آید. ولی به نظر نمی‌رسید ضعیف و کم‌بینه باشد. شانه‌های پهنی داشت. لاغراندام بود؛ ولی استخوان درشت. خنگ هم به نظر نمی‌رسید. هر چند مثل گوساله یا آهو، نگاه خیره‌ای داشت. حتماً همه چیزش روشن و صریح بود؛ توجهش و تمام شخصیتش در بست به مخاطب تعلق داشت، با قدرتی معصومانه و -به نظر جینی- ناخوشایند .

با ماشین تا جلو در اصلی بیمارستان رفتند، بعد، با راهنمایی هلن، پیچیدند به سمت عقب ساختمان، مریض‌ها با روب‌دوشامبر بیمارستان، بعضی‌ها در حالی که سرم‌هایشان را دنبال خودشان می‌کشیدند، آمده‌بودند بیرون، سیگار بکشند.

نیل گفت: «خواهر هلن توی رخت‌شوی‌خانه کار می‌کند. اسمش چیه هلن؟! اسم خواهرت چیه؟»
هلن گفت: «میوریل همین‌جا وایسآ. آها. همین‌جا.»
توی پارکینگی پشت یکی از قسمت‌های بیمارستان بودند. طبقه‌ی هم‌کف، هیچ دری نداشت غیر از یک در مخصوص تخلیه‌ی بار که کیپ بسته‌بود. هلن داشت از ماشین پیاده می‌شد.
نیل گفت: «می‌دانی چه طور بروی تو؟»
«کاری نداره!»

پله‌های فرار، تقریباً یک متر و نیم از سطح زمین فاصله داشت، ولی او در عرض چند ثانیه نرده را گرفت و، شاید یک پا را تکیه داده به آجری لق، خودش را کشید بالا. نیل داشت می‌خندید.
گفت: «آفرین دختر. برو بیارشان.»
جینی گفت: «هیچ راه دیگری نیست؟»
هلن تا طبقه‌ی سوم از پله‌ها بالا دویده و غیبتش زده‌بود.
نیل گفت: «اگر هم باشد، او کسی نیست که از آن استفاده کند.»
جینی قدری با زحمت گفت: «خیلی دل و جرئت دارد.»
نیل گفت: «اگر غیر از این بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست در برود. این همه دل و جرئت لازمش بود.»

جینی، کلاه حصیری لبه‌په‌نی به سر داشت. آن را برداشت و بنا کرد خودش را باد زدن.
نیل گفت: «متأسفم. انگار هیچ‌جا سایه نیست که ماشین را توش پارک کنم.»
جینی گفت: «قیافه‌ام خیلی وحشت‌ناک است؟» نیل به این سؤالش عادت کرده‌بود.
«قیافه‌ات هیچ ایرادی ندارد. به‌رحال، هیچ‌کس این دور و برها نیست!»
«دکتری که امروز معاینه‌ام کرد، همان دکتر قبلی نبود. به نظرم این یکی مهم‌تر بود. اینش بامزه است که کلاهش تقریباً شکل کله‌ی من بود! شاید خودش را این‌طوری درست می‌کند که مریض‌ها راحت باشند.»

جینی می‌خواست به حرفش ادامه بدهد و به او بگوید که دکتر چه گفته‌بود، ولی باد زدن، بیش‌تر انرژی‌اش را می‌گرفت. نیل داشت ساختمان را تماشا می‌کرد.
گفت: «خدا کند به خاطر این که از راه اشتباهی رفته تو، جلوییش را نگرفته باشند. دختری نیست که قانون و مقررات توی کتَش برود.»
بعد از چند دقیقه، نیل سوتی کشید.

«خُب، داره می‌یاد. دا... ره... می... آد. داره از خط پایان رد می‌شه. یعنی، یعنی، یعنی... این قدر عقلش می‌رسه که قبل از این که بپره، مکث کنه؟ قبل از این که بپره نگاه کنه؟ یعنی... نه، نه. آها... آها.»

هلن کفشی به دست نداشت. سوار ماشین شد و در را محکم کوبید و گفت: «احمق‌های عوضی. اول که می‌رم بالا، این الاغ سر را راهم سبز می‌شه. کارتت کجاست؟ تو باید کارت داشته باشی. دیدم از پله‌ی فرار اومدی تو. این کار قدغنه. باشه، باشه، باید خواهرمو ببینم. الآن نمی‌تونی ببینیش، وقت استراحتش نیست. می‌دونم. واسه همین از پله‌ی فرار اومدم تو. فقط باید یه چیزی ازش بگیرم. نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. مزاحم کارش نمی‌شم. خُب، نمی‌تونی. چرا، می‌تونم. نه، نمی‌تونی. و اون وقت من بنا می‌کنم به هوار کشیدن، میوریل، میوریل. تمام دستگاشون کار می‌کنن. اون تو، مثل جهنمه. نمی‌دونم میوریل کجاست، صدامو می‌شنوه یا نه. ولی دست‌پاچه می‌یاد بیرون و تا چشمش بهم می‌افته — ای داد و بی‌داد. می‌گه، ای داد و بی‌داد، یادم رفت. یادش رفته. می‌خواستم دمار از روزگارش دربیارم. مرده می‌گه، حالا دیگه برو. از پله‌ها برو پایین و از ساختمون برو بیرون. از پله‌ی فرار نرو، چون قدغنه. گندش بزنن.»

نیل، یک‌بند می‌خندید و سرش را تکان می‌داد.

جینی گفت: «می‌شود دیگر راه بیفتیم که هوا بیاید تو؟ خیال نمی‌کنم باد زدن آن قدرها فایده‌ای داشته باشد.»

نیل گفت: «باشد.» و ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت و دور زد. باز هم داشتند از جلو ورودی آشنای بیمارستان می‌گذشتند، با همان سیگاری‌ها یا سیگاری‌های دیگری که با لباس‌های غم‌انگیز بیمارستان، سرُّم به دست قدم می‌زدند. «فقط هلن باید بهمون بگه کجا بریم.»
رویش را کرد طرف صندلی عقب و صدا زد: «هلن.»
«چی؟»

«از کدوم طرف بپیچم تا برسیم به محل زندگی خواهرت؟ همون جایی که کفشات هست.»
«ما نمی‌ریم خونه‌ی اونا، واسه همین بهت نمی‌گم. تو یه دفعه بهم لطف کردی، همون بسّه.» هلن تا جایی که می‌توانست خودش را کشید لبه‌ی صندلی، و سرش را فروکرد لای صندلی‌های نیل و جینی. سرعتشان را کم کردند و به خیابانی فرعی پیچیدند. نیل گفت: «لوس نشو. تو داری می‌ری پنجاه کیلومتر اون‌طرف‌تر، و شاید تا چند وقت برنگردی این‌جا. یه وقت دیدی اون کفش‌ها لازمت شد.»
جوابی نیامد. دوباره سعی کرد. «نکنه راهو بلد نیستی؟ راهو از این جا بلد نیستی؟»
«بلدم، ولی نمی‌گم.»

«پس این قدر می‌چرخیم تا تو بهمون بگی.»

در قسمتی از شهر بودند که جینی تا آن موقع ندیده‌بود. خیلی آهسته می‌راندند و مدام می‌پیچیدند، طوری که به زحمت نسیمی وارد ماشین می‌شد. یک کارخانه‌ی تخته‌کوب، فروشگاه‌های ارزان‌فروشی،

مغازه‌های گرویی. تابلو چشمک‌زنی بالای ویتترین‌های نرده‌پوش: «پول نقد، پول نقد، پول نقد.» خانه هم بود. خانه‌های دو طبقه‌ی قدیمی زهوار دررفته و خانه‌های یک طبقه‌ی چوبی که در زمان جنگ جهانی اول با عجله سر هم شده بودند. جلو مغازه‌ی دونبشی، چند تا بچه بستنی یخی لیس می‌زدند.

هلن رویش را کرد طرف نیل. «فقط داری بنزینتو حروم می‌کنی.»

نیل گفت: «شمال شهر؟ جنوب شهر؟ شمال، جنوب، شرق، غرب، هلن، بگو کدام طرف بهتر است.» حالت مسخره‌ی آگاهانه و بی‌اختیاری بر چهره‌ی نیل نقش بسته و تمام وجودش را تسخیر کرده بود. مالمال از سرخوشی ابلهانه‌ای بود.

هلن گفت: «تو خیلی یک دنده‌ای.»

«حالا کجاش را دیدی.»

«من هم همین‌طور. من هم درست مثل تو یک‌دنده‌ام.»

جینی به نظرش آمد گرمای گونه‌ی هلن را، که خیلی به گونه‌ی خودش نزدیک بود، احساس می‌کند. و بی‌تردید صدای نفس‌های دخترک را می‌شنید، گرفته و خس‌دار از هیجان با نشانه‌هایی از آسم.

خورشید دوباره از پشت ابرها بیرون آمده بود. هنوز هم وسط آسمان بود، به رنگ زرد برنجی. نیل به خیابانی پیچید که درخت‌های قطور قدیمی داشت و خانه‌های نسبتاً آبرومندتر.

به جینی گفت: «این جا بهتر است؟ سایه‌اش بیشتر است؟» صدایش را پایین آورده بود و لحنش خصوصی بود، انگار آن چه را که در ماشین می‌گذشت، می‌شد برای لحظه‌ای کنار گذاشت. همه‌اش مزخرف بود.

گفت: «از مسیر خوش‌منظره می‌ریم.» باز هم صدایش را رو به صندلی عقب بلند کرده بود. «امروز از مسیر خوش‌منظره می‌ریم، به افتخار دوشیزه هلن لُپ‌گلی.»

جینی گفت: «شاید بهتر باشد همان مسیر خودمان را برویم. شاید بهتر باشد یک‌راست برویم خانه.»

هلن حرفش را قطع کرد، تقریباً فریاد می‌کشید. «من نمی‌خوام باعث بشم کسی نره خونه.»

نیل گفت: «پس بگو از کدوم طرف برم.» سخت تلاش می‌کرد بر خودش مسلط شود، و لحنش جدی و عادی باشد و آن لبخند را از خود دور کند که هر قدر آن را فرومی‌خورد، باز بر لب‌هایش می‌نشست.

نیمی از راه را تا خیابان بعدی آهسته طی کرده بودند که هلن ناله‌اش درآمد. گفت: «اگه مجبور

بشم، خُب مجبورم دیگه.»

راه زیادی نبود. از کنار شهرکی گذشتند، و نیل، که باز رو کرده بود به جینی، گفت: «من که نه

نهری می‌بینم نه ملکی.»

جینی گفت: «چی؟»

«ملک نهر کهربایی. روی تابلو نوشته. دیگر برایشان فرقی نمی‌کند چه می‌گویند. هیچ کس هم از آن‌ها توقع توضیح ندارد.»

هلن گفت: «بپیچ.»

«چپ یا راست؟»

«به طرف محل ماشین‌های اسقاطی.»

از کنار محوطه‌ی ماشین‌های اسقاط گذشتند. حصار حلبی شکم‌داده‌ای، قسمتی از بدنه‌ی ماشین‌ها را از نظر پنهان می‌کرد. بعد از تپه‌ای بالا رفتند و از کنار دروازه‌ی معدن شن و ماسه‌ای گذشتند که حفره‌ی عظیمی بود در دل تپه.

هلن کم و بیش با تأکید فریاد زد: «همین جاست. اون هم صندوق پستشون، اون جلو.» و وقتی خوب نزدیک شدند، اسم را خواند: «مَت و جون برگسن. همین جاست.»

دو سگ پارس‌کنان از راه ورودی کوتاه اتومبیل بیرون آمدند. یکی بزرگ و سیاه‌بود و آن یکی کوچک و خرمایی روشن، شبیه توله‌ها. دور و بر لاستیک‌ها می‌چرخیدند. نیل بوق زد. بعد سگ دیگری — این یکی موذی‌تر و مصمم‌تر، با پوست برآق و لکه‌های مایل به آبی — از لای علف‌های بلند بیرون خزید.

هلن سرشان فریاد زد که: خفه شوند. که: بخوابند زمین. که: گورشان را گم کنند. گفت: «لازم نیست غیر از پینتو، نگران هیچ کدومشون باشین. اون دو تای دیگه از اون بی‌بخارها هستن.»

در محوطه‌ی وسیعی توقف کردند که شکل مشخصی نداشت و کفش‌شن ریخته‌بودند. یک طرف، یک اصطبل یا انبار لوازم بود با سقفی حلبی و در یک سمت آن، کنار مزرعه‌ی ذرت، خانه‌ی روستایی متروکی بود. خانه‌ای که حالا در آن سکونت داشتند، یک کاراوان بود، تر و تمیز با ایوان و سایه‌بان و باغچه‌ی گلی که حصارش به نرده‌ی اسباب‌بازی شباهت داشت. کاروان و باغچه‌اش، ظاهر بی‌عیب و تر و تمیزی داشتند، ولی بقیه‌ی آن محوطه، مملو از چیزهایی بود که شاید به دردی می‌خوردند یا صرفاً آن‌ها را انداخته‌بودند آن جا که زنگ بزنند و بیوسند.

هلن پریده‌بود بیرون و داشت سگ‌ها را می‌زد، ولی مدام از دستش در می‌رفتند و به طرف ماشین خیز برمی‌داشتند و پارس می‌کردند تا آن که مردی از انبار بیرون آمد و صدایشان کرد. تهدیدها و اسم‌هایی که با صدای بلند بر زبان می‌آورد، برای جینی نامفهوم بودند، ولی سگ‌ها ساکت شدند.

جینی کلاهش را گذاشت سرش. تمام این مدت آن را توی دستش نگه داشته‌بود.

هلن گفت: «فقط می‌خوان خودی نشون بدن.» نیل هم پیاده شده‌بود و داشت با لحن قاطعی با سگ‌ها حرف می‌زد و مردی که از انبار آمده‌بود بیرون، جلو آمد. تی‌شرت بنفشی به تن داشت که خیس عرق بود و به سینه و شکمش چسبیده‌بود. آن قدر چاق بود که سینه داشت، و نافش مثل ناف زن حامله بیرون زده‌بود.

نیل با دستِ دراز کرده رفت طرف او. مرد کف دستش را به شلوارش مالید، خندید و با نیل دست داد. جینی حرف‌هایشان را نمی‌شنید. زنی از کاراوان آمد بیرون و دروازه‌ی اسباب‌بازی را باز کرد و چفت آن را پشت سرش انداخت.

هلن با صدای بلند به او گفت: «میوریل یادش رفته که قرار بوده کفشای منو بیاره. دیشب بهش تلفن زدم و گفتم، ولی باز یادش رفت، واسه همین آقای لاکلی منو آورده که اونا رو بردارم.»

زن هم چاق بود، البته نه به چاقی شوهرش. موموی* صورتی‌رنگی پوشیده بود که رویش خورشیدهای آرتک داشت و موهایش رگه‌های طلایی داشت. با وقار و روی گشاده، از روی شن‌ها آمد این طرف. نیل چرخید و خودش را معرفی کرد. بعد او را آورد کنار ماشین و جینی را معرفی کرد.

زن گفت «از ملاقات شما خوش‌وقتم. شما همان خانمی هستید که حالش زیاد خوب نیست؟»
جینی گفت: «من حالم خوب است.»

«خُب، حالا که این جایید، بهتر است بیایید تو. توی این گرما نمانید.»
مرد نزدیک‌تر آمده بود. گفت: «ما آن‌تو، تهویه‌ی مطبوع داریم.» داشت ماشین را برانداز می‌کرد و نگاهش، در عین مهربانی، تحقیرآمیز بود.

جینی گفت: «ما فقط آمده‌ایم آن کفش‌ها را برداریم.»
زن که اسمش جون بود، گفت: «حالا که این جایید، باید بیایید تو.» می‌خندید، انگار امتناع آن‌ها از تو رفتن، شوخی شرم‌آوری باشد. «بیایید تو و کمی استراحت کنید.»
نیل گفت: «نمی‌خواهیم مزاحم شامتان بشویم.»

مت گفت: «ما شاممان را خورده‌ایم. زود شام می‌خوریم.»
جون گفت: «ولی چند جور چیلی مانده. باید بیایید تو و کمک کنید آن چیلی‌ها را تمام کنیم.»
جینی گفت: «خیلی متشکرم. ولی گمان نمی‌کنم بتوانم چیزی بخورم. وقتی هوا این قدر گرم است، اصلاً اشتها ندارم.»

جون گفت: «پس بهتر است یک نوشیدنی بخورید. ما جینجرایل داریم و کوکا. اشناپس هلو هم داریم.»

مت به نیل گفت: «و آب جو. با یک بَطُر بلو* چطوری؟»
جینی با دست به نیل اشاره کرد که بیاید دم پنجره‌اش. گفت: «من نمی‌توانم. لطفاً بهشان بگو نمی‌توانم.»

نیل آهسته گفت: «می‌دانی که بهشان برمی‌خورد. دارند محبت می‌کنند.»
«ولی نمی‌توانم.»

نیل نزدیک‌تر آمد: «می‌دانی که اگر نیایی چطور به نظر می‌رسد.»
«تو برو.»

«وقتی بیایی تو، حالت خوب می‌شود. باور کن هوای خنک، حالت را جا می‌آورد.»

جینی فقط سرش را تکان داد.

نیل راست ایستاد.

گفت: «جینی فکر می‌کند بهتر است توی ماشین بماند و همین‌جا توی سایه استراحت کند. ولی، راستش را بخواهی، من بدم نمی‌آید آب‌جویی بزنم.»

لبخند سردی زد و به جینی پشت کرد. به نظر جینی، دل‌تنگ و عصبی می‌آمد. طوری که دیگران بشنوند گفت: «مطمئنی حالت خوب است؟ حتماً؟ از نظر تو اشکالی ندارد من چند دقیقه بروم تو؟»

جینی گفت: «من حالم خوب است.»

نیل یک دستش را روی شانه‌ی هلن گذاشت و دست دیگرش را روی شانه‌ی جون، و با حالتی صمیمانه همراه آن‌ها به طرف کاراوان رفت. مت با تعجب به جینی لبخند زد، و دنبالش رفت. این بار که سگ‌ها را صدا زد تا دنبالش بروند، جینی توانست اسم‌هایشان را بفهمد: گوپر، سالی و پینتو. ماشین زیر یک ردیف درخت بید مجنون پارک شده بود. این درخت‌ها، بزرگ و قدیمی بودند، ولی برگ‌هایشان نازک بود و سایه‌ی لرزانی داشتند. با این حال، تنها بودن آسایش خاطر بزرگی بود. امروز، مدتی قبل که داشتند توی بزرگ‌راه، از شهر محل سکونتشان می‌آمدند، جلو یک دکه‌ی کنار جاده توقف کرده و مقداری سیب پیش‌رس خریده بودند. جینی سببی از کیسه‌ی کنار پایش درآورد و گاز کوچکی به آن زد - می‌خواست ببیند می‌تواند آن را بچود و فرو بدهد و توی معده‌اش نگه دارد. مشکلی نداشت. سیب، سفت و ترش بود، ولی نه خیلی ترش و اگر گازهای کوچک می‌زد و خوب می‌جویدش، مشکلی پیش نمی‌آمد.

پیش از این هم، چند بار نیل را این طوری - یا کم و بیش این طوری - دیده بود. برای خاطر پسری توی مدرسه، اسمی را با لحن خودمانی و تحقیرآمیز بر زبان می‌آورد. قیافه‌ی احساساتی، مقداری خنده‌ی پوزش‌آمیز و در عین حال کم‌ووبیش گستاخانه. ولی هرگز پای کسی در میان نبود که جینی مجبور باشد توی خانه تحملش کند، و قضیه هیچ‌وقت بیخ پیدا نمی‌کرد. دوران پسرک به سر می‌آمد، گورش را گم می‌کرد.

این دفعه هم می‌گذشت. نباید به آن اهمیت می‌داد. باید از خودش می‌پرسید آیا اگر دیروز بود، کم‌تر از امروز اهمیت داشت.

از ماشین پیاده شد. در را باز گذاشت تا بتواند دست‌گیره‌ی داخلی را بگیرد. بیرون ماشین، همه چیز به قدری داغ بود که نمی‌شد یک لحظه هم دستش را به آن‌ها بگیرد. باید می‌دید که می‌تواند تعادلش را حفظ کند یا نه؟ بعد کمی راه رفت، توی سایه. بعضی از برگ‌های بید کم‌کم داشتند زرد می‌شدند. بعضی‌هایشان هم دیگر یخته بودند زمین. از توی سایه، به همه‌ی چیزهای داخل محوطه نگاه کرد.

ماشین توزیع قراضه‌ای که جای هر دو چراغ جلویش خالی بود و اسم روی بدنه‌اش را با رنگ پوشانده بودند، کالسه‌ی بچه‌ای که نشیمنش را سگ‌ها جویده بودند، یک بار هیزم که درهم برهم

گوشه‌های تلنبار شده بود، توده‌ای لاستیک گول پیکر، تعداد زیادی پارچ پلاستیکی و مقداری قوطی روغن و تکه‌های چوب کهنه و چند مشمع پلاستیکی نارنجی که کنار دیوار انبار مچاله شده بودند. آدم‌ها می‌توانستند مسئول خیلی چیزها باشند. همان‌طور که جینی مسئول همه‌ی آن عکس‌ها، نامه‌های اداری، صورت‌جلسه‌ها، بریده‌های روزنامه‌ها و آن هزار طبقه و رده‌ای بود که خودش اختراع کرده بود و داشت آن‌ها را روی دیسک می‌گذاشت که مجبور شده بود شیمی‌درمانی را شروع کند و همه چیز به هم خورده بود. شاید همه‌ی آن چیزها را عاقبت می‌ریختند دور. مثل همه‌ی این چیزها، اگر مت می‌مرد. می‌خواست خودش را به مزرعه‌ی ذرت برساند. ذرت‌ها از قد او بلندتر بودند. شاید از قد نیل هم بلندتر می‌خواست خودش را به سایه‌ی مزرعه برساند. با این فکر عرض محوطه را طی کرد. سگ‌ها را، شکر خدا، انگار برده بودند تو.

حصاری وجود نداشت. مزرعه‌ی ذرت به تدریج، کنار محوطه تمام می‌شد. یک‌راست رفت داخل مزرعه، توی راه باریک بین دو ردیف ذرت. برگ‌ها مثل تکه‌های باریک مشمع، به صورت و بازوهایش می‌خوردند. مجبور شد کلاهش را بردارد تا برگ‌ها آن را از سرش نیندازند. هر ساقه‌ای برای خودش یک بلال داشت، مثل نوزادی که توی قنناق پیچیده باشند. بوی شدید و کم و بیش تهوع‌آور رویش سبزی می‌آمد، بوی نشاسته و شیرهی تند گیاه.

خیال داشت وقتی به آن‌جا رسید، دراز بکشد. در سایه‌ی این برگ‌های بزرگ زیر دراز بکشد و تا وقتی نشنود که نیل صدایش می‌زند، بیرون نیاید. شاید حتی آن موقع هم بیرون نمی‌آمد، ولی ردیف‌های ذرت آن قدر به هم نزدیک بودند که اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دادند، و جینی فکرش مشغول‌تر از آن بود که خودش را برای این کار به زحمت بیندازد. اوقاتش خیلی تلخ بود.

دلیلش اتفاقی نبود که تازگی‌ها افتاده باشد. یاد آن روز عصر افتاده بود که عده‌ای کف اتاق نشیمن —یا اتاق جلسه‌ی— خانه‌اش، نشسته بودند و مشغول یکی از آن بازی‌های روان‌شناسی جدی بودند. از آن بازی‌هایی که بنا بود آدم را صادق‌تر و انعطاف‌پذیرتر کنند. باید به هر کسی نگاه می‌کردی، فقط هر چه به ذهنت می‌رسید، می‌گفتی. و زن مو سفیدی به اسم آدی نورتن، از دوستان نیل، گفته بود: «جینی، هیچ دلم نمی‌خواهد این را به تو بگویم، ولی هر وقت نگاهت می‌کنم، تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد خشکه مقدس است.»

سایرین چیزهای محبت‌آمیزتری به او گفته بودند: «فرزند گل»* یا «مادونای چشمه‌ها»*. تصادفاً می‌دانست هر کسی که این را گفته بود، منظورش «مانون چشمه‌ها» بود، ولی به روی خودش نیاورد. از این‌که مجبور بود، بنشیند آن‌جا و به نظر دیگران درباره‌ی خودش گوش کند، کفرش درآمده بود. همه اشتباه می‌کردند. او نه آرام بود نه مطیع، نه ساده، نه معصوم. البته وقتی آدم می‌میرد، این قضاوت‌های اشتباه، تنها چیزی است که باقی می‌ماند.

در همان حال که ذهنش درگیر این موضوع بود، آسان‌ترین کار ممکن در مزرعه‌ی ذرت را انجام داده بود —گم شده بود. از یک ردیف ذرت و بعد یک ردیف دیگر گذشته بود، و احتمالاً چرخیده بود. سعی

کرد از راهی که آمده بود برگردد، ولی معلوم بود راه را درست نمی‌رود. ابرها باز هم روی خورشید را پوشانده بودند، در نتیجه نمی‌توانست بگوید غرب، کدام سمت است. به هر حال، موقع ورود به مزرعه دقت نکرده بود که در کدام جهت حرکت می‌کند، بنابراین، این موضوع هم نمی‌توانست کمکی بکند. بی‌حرکت ایستاد. هیچ چیز نشنید جز صدای زوزه‌ی باد در میان ذرت‌ها و صدای رفت‌وآمد دوردست ماشین‌ها.

قلبش درست مثل همه‌ی قلب‌هایی که سال‌ها و سال‌ها زندگی در پیش داشته باشند می‌تپید. بعد درمی‌باز شد، صدای پارس سگ‌ها و فریاد مت را شنید، و در محکم بسته شد. راهش را از میان ساقه‌ها و برگ‌ها به طرف آن صدا باز کرد. معلوم شد که زیاد دور نشده‌بوده. تمام مدت، در گوشه‌ی کوچکی از مزرعه، دور خودش می‌چرخیده.

مت برایش دست تکان داد و به سگ‌ها نهیب زد. با فریاد گفت: «ازشان نترس، ازشان نترس.» درست مثل جینی داشت می‌رفت طرف ماشین، منتها از یک سمت دیگر. هر چه به هم نزدیک‌تر می‌شدند، صدایش آهسته‌تر، و شاید خودمانی‌تر می‌شد.

«باید می‌آمدی و در می‌زدی.» خیال می‌کرد جینی رفته‌بود وسط ذرت‌ها بشاشد. «همین الان به شوهرت گفتم می‌آیم بیرون که مطمئن شوم حالت خوب است.»

جینی گفت: «من خوبم، متشکرم.» سوار ماشین شد، ولی در را باز گذاشت. اگر در را می‌بست، ممکن بود به مت برخورد. در ضمن، خیلی هم احساس ضعف می‌کرد.

«خیلی دلش چیلی می‌خواست.»

درباره‌ی کی حرف می‌زد؟ نیل.

جینی می‌لرزید و عرق می‌ریخت و چیزی در سرش وزوز می‌کرد. انگار بین گوش‌هایش سیمی کشیده بودند.

«اگر دلت می‌خواهد، می‌توانم یک کمی برایت بیاورم این‌جا.»

جینی لبخند بر لب سرش را تکان داد. مت بطری آب‌جو توی دستش را بالا برد - انگار می‌خواست به سلامتی او بنوشد.

«می‌خوری؟»

جینی، هم‌چنان لبخند بر لب دوباره سرش را تکان داد.

«یک لیوان آب هم نمی‌خواهی؟ ما این‌جا آب خوبی داریم.»

«نه، متشکرم.» اگر سرش را برمی‌گرداند و چشمش به ناف بنفش او می‌افتاد، عجب می‌زد.

مت با لحن متفاوتی گفت: «قضیه‌ی اون یارو رو شنیدی که چندتا نعل دستش بوده و از در می‌رفته

بیرون؟ و باباش بهش می‌گه: «با اون نعل‌ها کجا داری می‌ری؟» می‌گه «دارم می‌رم اسب بگیرم.»

باباه می‌گه: «با نعل که نمی‌شه اسب گرفت.»

طرف، فردا صبحش برمی‌گردد. افسار یه اسب خوشگل بزرگ دستش بوده. اسب رو می‌ذاره تو اصطبل.

فرداش باباش می‌بینه داره می‌ره بیرون، و چند تا شاخه دستشه.»

«اون شاخه‌ها رو واسه چی گرفتی دستت؟»

«اینا بیدمشک‌اند...»

جینی، تقریباً لرزان، گفت: «برای چی این‌ها را به من می‌گویی؟ نمی‌خواهم بشنوم. تحملش را ندارم.»

مت گفت: «دیگه چی شده؟ همه‌اش یه جوک که بیشتر نیست.»

جینی داشت سرش را تکان می‌داد، دستش را روی دهانش می‌فشرد.

مت گفت: «باشه، دیگه مزاحمت نمی‌شم.»

پشتش را کرد به او، حتی به خودش زحمت نداد سگ‌ها را صدا کند.

«نمی‌خواهم از حرف‌هایم برداشت غلطی بکنید یا بیش از حد خوش‌بین باشم.» لحن دکتر، سنجیده و کم‌وبیش مکانیکی بود. «ولی به نظر می‌رسد به میزان قابل توجهی کوچک شده است. البته امیدوار بودیم این‌طور بشود. ولی صادقانه بگویم، انتظارش را نداشتیم. منظورم این نیست که مبارزه تمام شده. ولی می‌توانیم تا حدی خوش‌بین باشیم و مرحله‌ی بعدی شیمی‌درمانی را شروع کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید.»

«برای چی این‌ها را به من می‌گویی؟ نمی‌خواهم بشنوم. تحملش را ندارم.»

جینی چنین چیزهایی به دکتر نگفته‌بود. چرا باید می‌گفت؟ چرا باید این‌طور کج‌خلقی می‌کرد و ناسپاسی نشان می‌داد و توی ذوق او می‌زد؟ او هیچ تقصیری نداشت. ولی واقعیت این بود که آن چه گفته‌بود، همه‌چیز را سخت‌تر می‌کرد. وادارش می‌کرد برگردد و این سال را از نو شروع کند. آزادی مختصری را از بین می‌برد. پوسته‌ی محافظ نازکی که تا آن موقع حتی از وجودش خبر نداشت، ورامده و او التیام‌نیافته‌ها شده‌بود.

این تصور مت که او رفته‌بوده توی مزرعه‌ی ذرت بشاشد باعث شد یادش بیفتد که واقعاً شاش دارد. جینی از ماشین پیاده شد، با احتیاط ایستاد، و پاهایش را از هم باز کرد و دامن کتان گشادش را بالا کشید. این تابستان عادت کرده‌بود دامن‌های گشاد بپوشد، بدون شورت، چون مثانه‌اش دیگر کاملاً در اختیارش نبود.

جوی تیره‌ای چکه‌چکه از او میان‌شن‌ها جاری شد. خورشید دیگر پایین آمده‌بود. نزدیک غروب بود و آسمان بالای سرش صاف بود. ابرها رفته‌بودند.

یکی از سگ‌ها با اکراه واقعی زد که بگوید کسی دارد می‌آید، ولی کسی که آشناست. وقتی از ماشین پیاده شده‌بود، نیمه‌بوند سراغش که اذیتش کنند -دیگر به او خو گرفته‌بودند. بی هیچ اضطراب یا هیجانی، برای پیشواز از آن آدم، هر که بود، پیش دویدند.

پسری بود، یا مرد جوانی، سوار بر دوچرخه. ناگهان پیچید طرف ماشین. و جینی ماشین را دور زد و، دستی تکیه داده بر گل گیر گرم، به سوی او رفت. دلش نمی‌خواست پسرک کنار آن چاله‌ی آب با او حرف بزند. و شاید برای آن که حواسش را پرت کند تا به دنبال چنین چیزی به زمین هم نگاه نکند، خودش سر صحبت را باز کرد. گفت: «سلام. چیزی آورده‌اید تحویل بدهید؟»

پسر خندید. با یک جست از دوچرخه پایین پرید و آن را انداخت زمین.

گفت: «من این‌جا زندگی می‌کنم. از سر کار بر می‌گردم خانه.»

جینی فکر کرد باید توضیح بدهد کیست، بگوید چرا آمده این‌جا و چه مدت است این‌جاست. ولی این همه خیلی سخت بود. این‌طور که به ماشین چسبیده‌بود، لابد قیافه‌ی کسی را داشت که تازه خودش را از ماشین تصادف کرده‌ای بیرون کشیده باشد.

پسر گفت: «آره، من این‌جا زندگی می‌کنم، ولی توی یک رستوران توی شهر کار می‌کنم. رستوران

سامی.»

یک گارسون. پیراهن سفید مثل برف و شلوار سیاه، لباس گارسون‌ها بود. قیافه‌ی پرحوصله و هوشیار گارسون‌ها را هم داشت.

جینی گفت: «من جینی لاکلی هستم. هلن. هلن...»

پسر گفت: «فهمیدم. تو همان خانمی هستی که قرار است هلن برایش کار کند. هلن کجاست؟»

«توی خانه.»

«یعنی هیچ کس از تو دعوت نکرد بروی تو؟»

جینی با خودش گفت تقریباً هم‌سن و سال هلن است. هفده یا هجده ساله. لاغر و زیبا و مغرور، با شور و شوقی بی‌آلایش که احتمالاً او را تا آن‌جا که می‌خواست نمی‌رساند. جینی چند تا از آن قماش را دیده‌بود که عاقبت از میان خلاف‌کاران جوان سر درآورده‌بودند. هرچند به نظر می‌رسید بچه‌ی چیزفهمی است. انگار می‌فهمید او خسته است و یک جورهایی آشفته.

گفت: «جون هم آن جاست؟ جون، مادر من است.»

موهایش رنگ موهای جون بود، رگه‌های طلایی در زمینه‌ی تیره. موی نسبتاً بلندی داشت که آن را از وسط فرق باز کرده‌بود و دو طرف صورتش آویزان بود.

گفت: «مت هم آن جاست؟»

«بله؛ و شوهر من.»

«خجالت‌آور است.»

جینی گفت: «اوه. نه. آن‌ها از من دعوت کردند. من گفتم ترجیح می‌دهم همین بیرون منتظر

بمانم.»

نیل، گاهی یکی دو تا از آن ارادل را می‌آورد خانه. تا زیر نظر خودش چمن بزنند یا نقاشی کنند یا خُرده‌کاری نجاری انجام بدهند. فکر می‌کرد برایشان خوب است که به خانه‌ای راهشان بدهند. جینی

گاهی با آن‌ها لاس زده بود، طوری که هرگز نمی‌شد به خاطر این کار ملامتش کرد. صرفاً لحنی محبت‌آمیز، یک جور آگاه‌کردن آن‌ها از نرمی دامن‌ها و عطر صابون سیبش. برای این نبود که نیل دیگر آن‌ها را نیاورده بود خانه. به او گفته بودند خلاف مقررات است.

«خُب، چند وقت است منتظری؟»

جینی گفت: «نمی‌دانم. من ساعت نمی‌بندم.»

او گفت: «جدی؟ من هم همین‌طور. کمتر کسی را می‌بینم که ساعت نبندد. هیچ وقت ساعت نبسته‌ای؟»

جینی گفت: «هیچ وقت.»

«من هم همین‌طور. هیچ وقت. هیچ وقت دوست نداشتم ساعت ببندم. دلیلش را نمی‌دانم. اصلاً دوست نداشتم. به‌هرحال، انگار همیشه یک جور می‌فهمم ساعت چند است. با اختلاف یکی دو دقیقه. حداکثر پنج دقیقه. گاهی وقت‌ها یکی از مشتری‌ها از من می‌پرسد می‌دانی ساعت چند است؟ و من به او می‌گویم. حتی متوجه نمی‌شوند ساعت دستم نیست. به محض آن که فرصت کنم، می‌روم ببینم درست گفته‌ام یا نه؛ توی آشپزخانه ساعت هست. ولی تا به حال نشده مجبور بشوم بروم و به آن‌ها بگویم ساعت همانی نیست که من گفته‌ام!»

جینی گفت: «من هم، هر از گاهی این کار را کرده‌ام. به گمانم اگر هیچ وقت ساعت نبندی، کم‌کم یک جور شَم پیدا می‌کنی.»

«آره، واقعاً همین‌طور است.»

«خُب، فکر می‌کنی حالا ساعت چند است؟»

پسر خندید. به آسمان نگاه کرد.

«حدود ساعت هشت است. شش هفت دقیقه به هشت؟ ولی من یک امتیاز دارم. می‌دانم کی از سر کار درآمده‌ام، و بعد از آن رفتم مغازه‌ی خواربارفروشی سیگار بخرم، و بعد یکی دو دقیقه با چند تا از بچه‌ها حرف زدم و بعد با دوچرخه آمدم خانه. شما توی شهر زندگی نمی‌کنید، درست است؟»

جینی گفت: «نه.»

«خُب، کجا زندگی می‌کنید؟»

جینی به او گفت.

«خسته شده‌ای؟ می‌خواهی بروی خانه؟ می‌خواهی بروم تو و به شوهرت بگویم که دلت می‌خواهد بروی خانه؟»

جینی گفت: «نه. این کار را نکن.»

«باشد. باشد. نمی‌کنم. به‌هرحال، لابد چون دارد آن تو فالشان را می‌گیرد. آخر کف‌بینی بلد است.»

«جدی؟»

«واقعاً. هفته‌ای یکی دو بار می‌رود به رستوران. فال چای هم می‌گیرد. با تفاله‌ی چای.»

دوچرخه‌اش را بلند کرد و آن را از مسیر ماشین بیرون برد. بعد از پنجره‌ی راننده، داخل ماشین را نگاه کرد.

گفت: «سوییچ روی ماشین است. خُب می‌خواهی برسانمت خانه؟ شوهرت می‌تواند از مت خواهش کند که او و هلن را، وقتی حاضر شدند، برساند. و مت می‌تواند مرا از خانه‌ی شما بیاورد. یا اگر مت این کار را نکرد، جون می‌کند. جون مادرم است. ولی مت بابام نیست. تو رانندگی نمی‌کنی، درست است؟»

جینی گفت: «نه.» چند ماه می‌شد رانندگی نکرده بود.

«فکر نمی‌کردم بکنی. پس قبول؟ می‌خواهی برسانمت؟ قبول؟»

«این صرفاً جاده‌ای است که من بلدم. درست به همان سرعت بزرگراه تو را می‌رساند آن‌جا.»

از کنار شهرک رد نشده بودند. در واقع، در جهت مخالف حرکت کرده و وارد جاده‌ای شده بودند که انگار معدن شن و ماسه را دور می‌زد. دست کم حالا به سمت غرب می‌رفتند، به طرف روشن‌ترین قسمت آسمان. ریگی — به جینی گفته بود اسمش این است — هنوز چراغ‌های ماشین را روشن نکرده بود.

گفت: «محال است به کسی بر بخوری. خیال نمی‌کنم تا به حال یک دانه ماشین هم توی این جاده دیده باشم، هیچ وقت. می‌دانی، تعداد آدم‌هایی که از وجود این جاده خبر دارند، زیاد نیست. اگر چراغ‌ها را روشن کنم، آن وقت آسمان تاریک می‌شود، و همه چیز در تاریکی فرو می‌رود و نمی‌توانی ببینی کجا هستی. فقط چند دقیقه‌ی دیگر صبر می‌کنیم، طوری که وقتی تاریک شد، بتوانیم ستاره‌ها را ببینیم، آن موقع چراغ‌ها را روشن می‌کنیم.»

آسمان مثل شیشه‌ی بسیار کم‌رنگی بود — شیشه‌ی قرمز یا زرد یا سبز یا آبی، بسته به این که به کدام قسمتش نگاه می‌کردی. چراغ‌ها را که روشن می‌کردی، بوته‌ها و درخت‌ها تیره می‌شدند. فقط کپه‌های سیاهی را کنار جاده می‌دید و انبوه سیاه درخت‌ها، پشت سرشان متراکم می‌شد — به عوض آن‌که، مثل حالا، صنوبر و سرو و کاج سیاه پرشاخ و برگ باشند، مجزا و هنوز قابل تشخیص، و گل حنا که گل‌هایش مثل گله‌های آت، سوسو می‌زد. انگار آن قدر نزدیک بودند که می‌شد لمسشان کرد؛ ماشین، آهسته حرکت می‌کرد. جینی دستش را برد بیرون.

آن قدرها هم نزدیک نبودند. باین‌حال، نزدیک بودند. به نظر نمی‌رسید عرض جاده از عرض ماشین بیشتر باشد. جینی فکر کرد درخشش نهر پرآبی را آن جلو می‌بیند. گفت: «آن پایین آب است؟»

ریگی گفت: «آن پایین؟ همه‌جا آب است. هر دو طرفمان آب است. زیرمان آب است! می‌خواهی ببینی؟»

سرعت ماشین را کم کرد و ایستاد. گفت: «از سمت خودت پایین را نگاه کن. در را باز کن و پایین را نگاه کن.»

جینی پایین را که نگاه کرد، دید روی پلی هستند. پل کوچک با الوارهای عرضی که طولش سه متر بیشتر نبود. بدون نرده. روی آبی که حرکت نمی‌کرد.

پسر گفت: «سرتاسر این جا پر از پل است. هر جا هم که پل نیست جوی سرپوشیده است. چون همیشه زیر جاده آب جریان دارد. یا این که ساکن است و جریان ندارد.»
جینی گفت: «عمقش چه قدر است؟»

«عمیق نیست. آن هم این موقع سال. تا وقتی به برکه‌ی بزرگ نرسیده‌ایم عمیق نیست — آن جا عمیق‌تر است. ولی بهار، تمام جاده می‌رود زیر آب، و نمی‌شود از این مسیر آمد، آن موقع عمیق است. این جاده تا کیلومترها همین طور صاف است، از این سر تا آن سر. هیچ جاده‌ای هم قطعش نمی‌کند. تا آن جا که می‌دانم این تنها جاده‌ی باتلاق بورئو است.»

جینی گفت: «باتلاق بورئو؟ یک جزیره‌ای به اسم بورئو هست. آن سر دنیا است.»
«از آن جزیره چیزی نمی‌دانم. تا به حال فقط اسم باتلاق بورئو به گوشم خورده.»
حالا یک باریکه علف تیره، وسط جاده درآمد بود.

پسر گفت: «وقت روشن کردن چراغ‌هاست.» روشنشان کرد و در شبی که ناگهان فرو افتاد انگار توی تونلی بودند. «یک بار که چراغ‌ها را همین‌طوری روشن کردم، یک جوجه‌تیغی جلوم سبز شد. نشسته بود وسط جاده، روی پاهای عقبش، و زل زده بود به من. مثل یک پیرمرد ریزنقش کوچولو. داشت از ترس می‌مُرد و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. دندان‌های ریزش به هم می‌خورد.»
جینی با خودش گفت، این همان جایی است که دوست‌دخترهایش را می‌آورد.

«فکر می‌کنی چه کار کردم؟ بوق زدم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت. حوصله نداشتم پیاده شوم و دنبالش کنم. ترسیده بود، ولی با این حال، جوجه‌تیغی بود و ممکن بود کار دستم بدهد. برای همین، ماشین را همان جا پارک کردم. فرصت داشتم. دوباره که چراغ‌ها را روشن کردم، رفته بود.» حالا دیگر شاخه‌ها واقعاً به ماشین رسیده بودند و به در می‌خوردند، ولی اگر هم گُل داشتند، جینی نمی‌دید.
پسر گفت: «می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم. می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم که شرط می‌بندم تا به حال ندیده‌ای.»

اگر این ماجرا در زندگی عادی سابق جینی اتفاق می‌افتاد، احتمالاً حالا دیگر کم‌کم ترس برّش می‌داشت. اگر به زندگی عادی سابقش برمی‌گشت، حالا اصلاً این جا نبود.
گفت: «می‌خواهی یک جوجه‌تیغی نشانت بدهی؟»
«نه خیر، جوجه تیغی نیست.»

چند کیلومتر جلوتر، چراغ‌ها را خاموش کرد. گفت: «ستاره‌ها را می‌بینی؟» ماشین را متوقف کرد. در آغاز، همه‌جا در سکوت سنگینی فرو رفته بود. بعد رفته‌رفته وزوزی این سکوت را پُر کرد، شاید صدای دوردست رفت و آمد ماشین‌ها بود، یا صداهای کوچکی که تا می‌خواستی درست بشنوی‌شان تمام می‌شدند، یا صدای پرنده‌ها یا خفاش‌ها یا حیوانات شب‌رو.

ریکی گفت: «اگر بهار بیایی این جا، غیر از صدای قورباغه‌ها هیچ صدایی نمی‌شنوی. فکر می‌کنی حالا که از صدای قورباغه‌ها کر بشوی.» در سمت خودش را باز کرد.

«حالا پیاده شو و یک کم با من قدم بزن.»

جینی اطاعت کرد. او توی یکی از رده‌های لاستیک راه می‌رفت، ریکی توی آن یکی. جلوتر انگار آسمان روشن‌تر بود و صدای دیگری می‌آمد صدایی مثل صدای حرف زدن ملایم و آهنگین. جاده چوبی شد و درخت‌های دو طرف ناپدید شدند.

ریکی گفت: «رویش راه برو. یالاً.»

آمد نزدیک و دست گذاشت توی گودی کمر جینی و هدایتش کرد. بعد دستش را برداشت، گذاشت خودش روی این الوارها، که مثل کف قایق بودند، راه برو. مثل کف قایق بالا و پایین می‌رفتند. ولی این حرکت امواج نبود، قدم‌های خودشان بود، قدم‌های ریکی و خودش، که باعث می‌شد تخته‌های زیر پایشان بالا و پایین بروند. ریکی گفت: «خب، حالا می‌دانی کجا هستی؟»

جینی گفت: «روی بارانداز؟»

«روی پل. این یک پل معلق است.»

حالا می‌فهمید سواره‌رو چوبی فقط ده دوازده سانتی‌متر بالاتر از سطح آب راکد بود. ریکی او را برد به طرف لبه‌ی پل و به پایین نگاه کردند. ستاره‌ها، روی آب شناور بودند. با افتخار گفت: «همیشه تیره است. به خاطر این که باتلاق است. همان چیزی تویش هست که توی چای هست، شبیه چای بدون شیر است.»

جینی ساحل و نی‌زارها را می‌دید. آب درون نی‌ها، که لپر می‌زد، همان چیزی بود که آن صدا را تولید می‌کرد.

گفت: «تان.»

حرکت مختصر پل، باعث می‌شد تصور کند که همه‌ی درخت‌ها و نی‌زارها، روی بشقاب‌های خاک قرار دارند و جاده نوار معلق از خاک است و زیرش سرتاسر، آب است.

در این موقع بود که متوجه شد کلاهش نیست. نه تنها سرش نبود، بلکه تمام این مدت توی ماشین هم همراهش نبود. وقتی از ماشین پیاده شد که بشاشد و وقتی شروع کرد به صحبت با ریکی، سرش نبود. وقتی نشست بود توی ماشین و سرش را به صندلی تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود، و مت داشت آن جوک را برایش تعریف می‌کرد، سرش نبود. لابد توی مزرعه‌ی ذرت انداخته بودش، و بس که هول بود، یادش رفته بود آن را بردارد.

همان موقع که می‌ترسید چشمش به برجستگی ناف مت بیفتد که به آن بلوز بنفش چسبیده بود، او داشت به کله‌ی بی‌مویش نگاه می‌کرد.

ریکی گفت: «حیف که ماه هنوز درنیامده. وقتی ماه توی آسمان باشد، این‌جا واقعاً قشنگ است.»

«الآن هم قشنگ است.»

ریکی او را طوری محکم گرفت که انگار جای هیچ‌چون و چرایی نبود و می‌توانست سر فرصت بغلش کند. جینی را نوازش کرد. جینی به نظرش رسید که برای اولین بار در عمرش کسی با او هم‌دلی دارد.

این نوازش خودش به تنهایی همه چیز بود. شروعی مهرآمیز، پذیرفتنی صمیمانه، سیاسی طولانی، و جداشدنی رضایت‌مندانه.

ریکی آه کشید. جینی را چرخاند و راهی را که آمده بودند، برگشتند.

«پس، این اولین بار بود که روی پل معلق می‌رفتی؟»

جینی گفت: «بله، اولین بار بود.»

ریکی دستش را گرفت و آن را طوری تاب داد که انگار می‌خواست به جلو پرتش کند.

«من هم اولین بار بود که کسی مثل تو را بغل می‌کردم.»

جینی گفت: «احتمالاً در زندگی باز هم برایت پیش می‌آید.»

ریکی گفت: «آره، آره! احتمالاً همین‌طور است.»

ریکی از فکر آینده حیرت کرده بود، هشیار شده بود.

جینی ناگهان به یاد نیل افتاد، توی آن کاراوان روی زمین خشک. نیل هم وقتی مشتش را پیش

چشم آن زن، که موهایش رگه‌های روشن داشت باز می‌کرد، از فکر آینده متحیر بود، گیج و منگ و

مبهوت.

جینی فروریختن باران ترحم را، کم‌وبیش شبیه به خنده، احساس کرد. قهقهه‌ی خنده‌ی مهرآمیزی

که در این زمان بر زخم‌ها و مگاک‌های روحش چیره می‌شد.

پانوش‌ها

۱- مومو: muumuu، پیراهن زنانه‌ی بلند و گشادی که در اصل در هاوایی می‌پوشند. م.

۲- بلو: منظور آبجو Molson Blue است. م.

۳- فرزند گل: (به‌خصوص در دهه‌ی ۱۹۶۰) اشاره به فرد جوانی که مخالف قراردادهای اجتماعی و

مروج عشق، صلح، و ارزش‌های ساده و آرمانی است. مخصوصاً در امریکای سال‌های ۷۰-۱۹۶۵، اشاره

به تصویر قراردادی چنین افرادی است که به دیگران گل می‌دادند. م.

۴- مانون چشمه‌ها: اشاره به قهرمان رمانی به همین نام [Manon of the Springs] اثر مارسل

پانیول. م.